

خورشید آرام آرام در حال غرق شدن در افق چابهار بود. سرخی و آبی افق با هم درآمیخته و فضایی نیمه‌روشن و جادویی را بر روی اسکله ایجاد کرده بود. چراغ‌های کم‌رنگ فلزی اسکله، در مقابل اقیانوس به مانند نقطه‌هایی کوچک و گم‌شده در وسعت تاریک دریا به چشم می‌آمدند

نور آفتاب در حال غروب، بر سطح کشتی‌های عظیم و نیمه‌پنهان که در آب‌های اسکله شناورند، به شکلی جادویی منعکس می‌شود و ترکیبی از آبی دریا و سرخی غروب را بر بدنه‌های فلزی آن‌ها به وجود می‌آورد.

صدای خفیف امواجی که به آرامی به اسکله برخورد می‌کردند، با صدای زنجیرهای کهنه و فلزهای زنگ‌زده در هم می‌آمیخت. بوی نمک دریا و زنگ آهن لنگرهای قدیمی، نفس‌ها را پر می‌کرد و هر نسیم، بوی تند و تهدیدآمیز فلزات خورده‌شده را در فضا می‌پراکند.

چراغ‌های اسکله یکی بعد از دیگری روشن می‌شوند و نوری ملایم و زرد رنگ به فضای نیمه‌روشن اسکله می‌بخشیدند. کشتی‌های بزرگ باری و مسافری، که در این هنگام از روز به پهلوی نشسته بودند، مانند غول‌هایی آرام در پس‌زمینه بی‌کران دریا به چشم می‌آمدند. صدای آرام امواج که به دیواره‌های بتنی اسکله برخورد می‌کنند، با صدای کم‌نورد زنجیرهای فلزی و طناب‌های قطور لنگرها درهم آمیخته بود.

در همین لحظات، کارگران اسکله با لباسی که پوشش آن‌ها از گرد و غبار و نشانه‌های کار سنگین روزانه خبر می‌داد، هنوز مشغول کار بودند. بعضی از آنها با طناب‌ها و زنجیرها درگیر بودند، و بعضی دیگر به جابه‌جایی بارها در کنار بدنه کشتی‌ها مشغول بودند. در دوردست، کشتی‌های تازه‌وارد با نورهای کوچکی که مثل ستاره‌های پراکنده در شب به چشم می‌خورند، که به آرامی در حال نزدیک شدن به اسکله بودند.

باد خنک غروب بر سطح اسکله شهید بهشتی می‌وزید، و در میان بوی نمک و زنگ‌آهن لنگرها، دو جوان به سوی افق دریا خیره شده بودند. آسمان با طیفی از بنفش و نارنجی فرو رفته بود، و نور ضعیف خورشید در حال غروب، صورت‌های خسته و فکر مشغول راشد و بادل را روشن می‌کرد.

راشد، جوانی با صورتی سبزه و چشمانی عمیق و اندیشناک بود. ذهنی تیز و تحلیلی داشت، انگار که افکارش همیشه چند قدم جلوتر از آنچه می‌دید، پیش می‌رفت. او به آرامی روی لبه اسکله نشسته بود و نگاهی به کشتی‌هایی که در آب‌های آرام خلیج عمان پهلو گرفته بودند، دوخته شده بود. این افکار در سرش پیچ می‌خوردند که چندی پیش دوستانش یکی پس از دیگری مرز را پشت سر گذاشتند و به

طالبان پیوستند و راشد حالا در تعارضی عمیق با خودش گرفتار بود. اگرچه به طالبان و آنچه انجام می‌دادند فکر می‌کرد، اما علاقه و وابستگی‌اش به دوست دیرینه‌اش، بادل، پیوندی را ایجاد کرده بود که نمی‌دانست چگونه با آن کنار بیاید.

بادل، با چشمان براق و موهایی که در نور غروب اندکی تاب داشت، کنار راشد نشسته بود. جوانی شیعه که علاقه عمیقی به مداحی داشت و با صدای بم و دلنشینش هنگام مداحی، دل‌ها را نرم می‌کرد. بادل دستش را پشت سر راشد به زمین تکیه داده بود و با صدای بمی زمزمه می‌کرد.

- آروم و قرار من / بی تو زندگی هرگز / میری از پیش حیدر / زهرا جان خدا حافظ

خیلی وقت‌ها که کنار هم بودند، بین حرف‌های ناگفته‌شان را روضه پر می‌کرد. آن هم روضه دختر پیامبر. نگاه بادل به افق دریای آرام دوخته شده بود، ذهنش از موج‌های ناامیدی و دلگیری از کشورش آکنده بود؛ حس محرومیت‌هایی که سال‌هاست در سیستان به چشم دیده بود و از آرزوهای دور و دست‌نیافتنی‌ای که در قلبش پنهان کرده بود. با این حال، در میان همه ناامیدی‌ها، شنا کردن و در آغوش آب‌ها رفتن برایش نوعی پناهگاه بود، جایی که می‌توانست حس‌هایی را بیابد.

باد خنکی از سوی دریا وزید و نسیمی تند بوی تلخ دریا و آهن‌های زنگ‌زده را با خود آورد. بادل گفت:

- راشد، می‌دونی، این روزا بلوچستان مثل یه زخم بازه... هر گوشه‌اش زخمه، این بمب‌گذاری‌های لعنتی ریگی، امنیت رو برده.

راشد با عصبانیت جواب داد:

- گاهی فکر می‌کنم شاید ما هم باید راه ریگی رو بریم. صدایی که اون از این بی‌عدالتی‌ها بلند می‌کنه، هرچند خشنه، ولی بیدارکننده‌ست. هیچ‌کس به ما گوش نمی‌ده، بادل

بادل، با حالتی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخ، نگاهی به چشمان پر از تضاد راشد انداخت و لبخندی کمرنگ زد: - تو؟ تویی که تو هر حرفت حساب و منطق خوابیده، حالا می‌خواهی دست به اسلحه بشی و مثل ریگی با آتش جواب بدی؟

راشد لحظه‌ای سکوت کرد، سپس با نگاهی محکم و لحنی پر از سرسختی پاسخ داد:

- نمی‌دونم، بادل. شاید اینجا جز با خشونت، هیچ چیزی جواب نمی‌ده. فکر کردی این مردم خودشون به فکر آینده‌شون؟ هیچ‌کس به ما نگاه نمی‌کنه.

بادل، با لبخندی که حالا از روی لبانش پریده بود و جدیتی در چهره‌اش نشسته، گفت:

- راشد، ما اینجا فقط به آتش نیاز نداریم. دلیل من برای عاشق شدن به دریا این بود که می‌دونم هرکس توش جا داره؛ موج‌ها تو دریا به کسی آسیب نمی‌زنن، بلکه مثل زندگی، مدام تلاش می‌کنن، پیش می‌رن و عقب نمی‌کشن

بعد ادامه داد.

- راشد، می‌دونم شاید ما دو تا دنیای متفاوتی داشته باشیم، تو با این فکرها که تو سرت می‌چرخه و من با دل‌مشغولی‌های خودم... اما دلم نمی‌خواد رفاقتمون هیچ‌وقت از بین بره

راشد، بی‌آنکه نگاهش را از دریا بگیرد، با صدایی آرام و کمی گرفته جواب داد:

- دوستی ما محکم‌تر از این حرفاست، بادل. هرچند بعضی وقتا فکر می‌کنم شاید من نتونم تو اینجا بمونم. انگار اینجا جایی برای من نداره

بادل نیم‌نگاهی به راشد انداخت و اندوهی که در چشمانش موج می‌زد را دید. سرش را تکان داد و با صدایی گرم اما جدی گفت:

- من و تو هر دو از اینجا خیلی زخم دیدیم، ولی این بهونه نمی‌شه که راه سخت‌تری رو انتخاب کنیم. ما می‌تونیم تو اینجا بمونیم، حتی اگر تنها مونده باشیم.

راشد به آرامی لبخند زد، نگاهی به بادل انداخت و گفت:

- میدونی، بعضی وقتا حرفای تو منو آرام می‌کنه. انگار که داری تو ذهن من رو روشن می‌کنی. ولی بازم فکر می‌کنم شاید یه روزی منم باید مرز رو رد کنم. شاید اونجا چیزایی پیدا کنم که اینجا نیست.

بادل، در سکوت به موج‌های آرام نگاه کرد و با دلی آرام ولی مصمم پاسخ داد:

- آب دریا می‌فهمه که چی تو دل منه، راشد. همین آبایی که ما بهشون نگاه می‌کنیم، شاهد زندگی و امیدای زیادی بودن. ولی شاید راه ما، از همین ساحل و از همین سرزمین باشه. شاید باید اینجا بمونیم و با هم باشیم.

نسیم شبانه بویی ملایم و تند از نمک و زنگ‌آهن به مشام‌شان می‌رساند. آن‌ها در سکوتی سنگین، پر از حرف‌های نگفته، به افق خیره ماندند و موج‌ها را تماشا کردند.

آن شب باد ساحلی که از دور دست‌ها می‌وزید، زمزمه‌ی وهم‌آلودی با خود داشت و همراه با آن، صدای غرّش خفه و ممتد کشتی غول‌آسایی به گوش می‌رسید که آهسته و محکم از افق نزدیک می‌شد.

عظمت تاریک کشتی به سایه‌ای بی‌حرکت در میان آب‌های آرام اقیانوس می‌مانست؛ سایه‌ای که دریا را به تسخیر خود درآورده و هر گاه موجی کوچک به اسکله می‌رسید، انگار از سنگینی نگاهش می‌لرزید. نورهای زرد و محو کشتی که روی امواج می‌رقصیدند، تصویری عجیب و جادویی خلق کرده بودند،

کشتی اقیانوس پیمای ایران در اسکله لنگر انداخت و قرار بود صبح روز بعد به سمت آمریکای جنوبی برود. بادل گفت:

- به نظرت رفتن این کشتی چیزی را عوض میکند؟ این که ایران بتواند از اقیانوس رد شود و برسد به آمریکای لاتین؟

راشد چشم‌هایش را ریز کرد تا حروف کوچک روی تیرک کشتی را بخواند؛ گفت:

- اگر...اگر.... بتواند از اقیانوس رد بشود که خیلی چیزها را عوض می‌کند. مگر چند تا کشور توی دنیا داریم که کشتی اقیانوس پیما داشته باشند. معنی این سفر یک اتفاق مهم برای قدرت دریایی است.

بادل سرش را عقب انداخت و با صدای بلند خندید. راشد با دلخوری پرسید:

- برای چی می‌خندی؟

- اخه شبیه همین حرف را هفته پیش رهبر گفت

راشد با تعجب نگاهش کرد

- مسخره‌ام کردی؟

- نه به جان راشد. خودم شنیدم.

راشد به ابعاد غول پیکر کشتی نگاهی کرد و گفت:

- خیلی‌ها همین چیز ساده را نمی‌فهمند و از آن کمتر آدم‌هایی هستند که به دنبال چنین چیزی باشند. مردم بقیه جاهای کشور که چشمشان تا به حال به خلیج فارس نیافتاده، کجا فهم و شعورشان به قدرت دریایی و این چیزها می‌رسد؟

بادل با شیطنت پرسید:

- باز هم به رد شدن از مرز فکر می‌کنی؟

راشد کلافه بود. چنگ انداخت بین موهایش و خسته گفت

- خیلی چیزهای دیگر هست بادل، خیلی چیزها که ذهنم را مشغول کرده.

یک دفعه چشمشان به قوامی افتاد. راشد دست بلند کرد تا صدایش کند اما بادل دستش را گرفت و نگه داشت.

- نگاه کن. دائم دارد دور و برش را می‌پاید که کسی متوجه‌اش نشود.

- راست می‌گویی، چه کار دارد می‌کند؟

چند ماه قبل، مردی که لباس ساده‌ی خاکی‌رنگی بر تن داشت و برخلاف چهره‌ی جدی‌اش، در رفتارش نوعی مهربانی و ملایمت نهفته بود. با لبخندی کمرنگ گفت:

- سلام بر پسرای خسته‌ی دریا! می‌دونین مهندس قوامی از شیرازه و تازه رسیده اینجا. دنبال چند راهنما می‌گرده که اسکله و محیط این‌جا رو بهش نشون بدن.

بادل که همیشه پذیرای دوستان جدید بود و حالتی خوش‌رو داشت، با خوش‌رویی گفت:

- سلام! از اون شیراز خوب اومدی اینجا؟ چه هوای خشکی رو با چه هوای شرجی‌ای عوض کردی، مهندس"

قوامی که لبخند کوچکی به لب داشت، کنار آن دو نشست و گفت:

- هوای دریا همیشه یه جذابیتی داره، حتی برای ما خشکی‌نشین‌ها! اما فکر می‌کنم آشنایی با شما دوتا می‌تونه هم لذت‌بخش باشه هم یه جور راهنمایی خوب برای من."

از همان روز دوستی‌شان شروع شده بود و بیشتر اوقات قوامی با آن‌ها به اسکله می‌آمد و جاهای مختلف را می‌گشت و بیشتر اوقات عکاسی هم می‌کرد. اما آن شب حالت عجیبی داشت.

در میان این شلوغی و هیاهوی اسکله، قوامی به آرامی و در حالی که نیم‌نگاهی به اطراف داشت، قدم می‌زد. سایه‌اش بر دیواره‌های کشتی بزرگ کنار اسکله کشیده می‌شد، و چهره‌اش که در نورهای لرزان بندر به چشم می‌خورد، نگاهی مرموز و محاسبه‌گر داشت. بادل و راشد، از پشت یک سری جعبه‌های فلزی و بارهای انباشته‌شده، او را زیر نظر داشتند. نگاه بادل به قوامی خیره بود و سعی می‌کرد هر حرکتی از او را به خاطر بسپارد؛ قوامی به وضوح ناآرام بود، و این موضوع حس شک و تردید بادل و راشد را بیشتر می‌کرد.

قوامی به سمتی از کشتی رفت که یکی از افسران کشتی، مردی میان سال با یونیفورم دریایی، ایستاده بود. در حالی که نگاهش را از دیگران پنهان کرده بود، به آرامی با او وارد صحبت شد. بادل که دستانش را محکم در هم قلاب کرده بود، با نگرانی به راشد نگاه کرد و آهسته گفت:

- دیدی؟ انگار چیزی تو این کشتی برایش مهمه

راشد با چشمانی تیزبین، قوامی را زیر نظر گرفت و گفت:

- آره، ولی عجله نکن. صبر کنیم ببینیم این مرد چی تو سرش داره

صدای قوامی که آرام و خفه در میان صدای وزش باد شنیده می شد، گویی پر از هشدار پنهان بود. افسر کشتی سرش را پایین انداخت و بعد از لحظاتی به سمتی دیگر حرکت کرد، در حالی که قوامی نگاهش را از دور و بر برداشت. بادل و راشد به دقت، کوچکترین حرکات او را دنبال می کردند و دلشان گواهی می داد که خبری هست.

قوامی پس از پایان صحبت، به آرامی از کشتی و اسکله دور شد. به طرف یک پژو نقره‌ای رفت که در کناری پارک شده بود و در حالی که اطرافش را واری می کرد، سوار شد. بادل و راشد که هنوز از شکشان نسبت به او مطمئن نشده بودند، نگاهی به هم انداختند. بادل با صدایی خفه گفت:

- باید دنبالش بریم. حس می کنم چیزی تو این قضیه بزرگتر از اونیه که فکر می کنیم.

راشد سری به نشانه تایید تکان داد و هر دو به سمت موتور کوچک و قدیمی شان که کمی دورتر پارک کرده بودند، دویدند. صدای برافروختن موتور و لرزشش در فضای سکوت اسکله پیچید، و آن‌ها با دقت و حواسی جمع، با فاصله‌ای مطمئن به دنبال قوامی به راه افتادند.

خیابان‌های بندر با نورهای چراغ‌های کم‌سویشان زیر لایه‌ای از تاریکی فرو رفته بودند. ماشین قوامی با سرعتی ملایم در خیابان‌های خلوت می رفت و به نظر نمی رسید که به تعقیب کسی مشکوک باشد، اما بادل و راشد تمام تلاششان را می کردند تا در فاصله‌ای ایمن از او باقی بمانند. صدای چرخ‌های موتور بر روی آسفالت مرطوب و بوی نمناک و تلخ شبانه به آن‌ها حس ماجراجویی و اضطرابی عمیق می بخشید. بادل نگاهش به جلو بود، ولی ذهنش درگیر سؤال‌هایی بود که هیچ جوابی برای آن‌ها نداشت.

راشد که پشت سرش نشسته بود، آرام زیر لب گفت:

- بد نیست محتاط باشیم. این قوامی معلوم نیست چه نقشه‌ای داره.

بادل، بدون اینکه نگاهش را از مسیر بردارد، در حالی که تردید و اضطراب در صدایش موج می‌زد، جواب داد:

- آره، ولی به هر حال باید بفهمیم. شاید بتونیم جلوی چیزی رو بگیریم که نمی‌دونیم چیه، اما حس می‌کنیم خطرناکه.

نور چراغ‌های خیابان، سایه‌هایی لرزان روی آسفالت انداخته بود و بادل و راشد در آن هوای خنک و مرطوب شبانه به مسیرشان ادامه دادند تا به تیس رسیدند.

باد ملایم شبانه بوی نمک و خاک را از سوی دریا با خود آورده و فضای روستای تیس را در حاله‌ای مرموز فرو برده بود. قهوه‌خانه قدیمی که در قلب این بندرگاه کوچک قرار داشت، با چراغ‌های کم‌نور و دیوارهای رنگ‌ورورفته‌اش در دل شب همچون پناهگاهی آرام و ناشناس بود. سقف قهوه‌خانه با حصیرهای کهنه و شاخه‌های نخل پوشیده شده بود و دیوارهای ساده و ترک‌خورده آن به فضای دلگیر و مرموز قهوه‌خانه افزوده بود. سکوت فضای اطراف، تنها با صدای جیرجیر ضعیف تاب‌های چوبی و همهمه آهسته‌ی چند مشتری دیگر شکسته می‌شد.

قوامی با نگاه‌های تیزبین و نگاهی که در آن اضطراب و محاسبه موج می‌زد، وارد قهوه‌خانه شد. ابتدا نگاهی به اطراف انداخت و سعی کرد از وضعیت محیط و مردمی که نشسته بودند مطمئن شود. نگاهش بر هر صندلی و میز کهنه‌ای می‌چرخید و گویی به دنبال چیزی یا کسی بود. بادل و راشد که از دور او را تعقیب می‌کردند، بی‌صدا از پشت درختان نخل و سایه‌های شبانه به نزدیک قهوه‌خانه آمدند و تا حدی که قوامی آن‌ها را نبیند، آرام‌آرام جلو رفتند. قلب‌هایشان از هیجان و اضطراب تندتر می‌تپید.

قوامی پس از واری کوتاهی، به سمتی رفت و پشت میزی نشست. در مقابل او، مردی نشسته بود که پشتش به پنجره بود. نوری کم‌سو از بیرون قهوه‌خانه، چهره مرد را تا حدی روشن می‌کرد و نیم‌رخش پیدا بود. مرد، جثه‌ای میان‌سال و لاغر داشت، اما انگار این نگاه سرد و جدی‌اش بود که او را به فردی مرموز و نگران‌کننده تبدیل می‌کرد. قوامی، با حالتی ناآرام، دستش را روی میز گذاشته و انگشتانش را به طور غیرارادی روی میز می‌زد.

بادل، که پشت یکی از دیوارهای نیمه‌کوتاه و شکسته پنهان شده بود، به دقت به آن‌ها خیره شد و به آرامی به راشد گفت:

- به نظرم این آدم آشنا میاد، ولی مطمئن نیستم چرا

راشد، که نگاهش به نیم‌رخ مرد خیره مانده بود، به آرامی چند قدم به پنجره نزدیک‌تر شد تا بهتر ببیند. در دلش هیجانی ناشناخته حس می‌کرد؛ چیزی در چهره این مرد و رفتار قوامی بود که او را بر آن داشت تا حتی نفسش را حبس کند و نگاهی دقیق‌تر بیندازد.

ناگهان بادل با نگاهی تیز گفت:

- یادم اومد... امروز صبح دیدم که همین مرد از لنج عامو احمد پیاده شد، لنجی که از امارات برگشته بود

راشد کمی تکان خورد و چهره‌اش در سایه‌های شبانه به وضوح مضطرب شد. او به نیم‌رخ مرد خیره شد و در فکر فرو رفت؛ این مرد که از امارات آمده بود، چه ارتباطی با قوامی داشت؟ چرا قوامی تا این حد نگران و معذب به نظر می‌رسید؟

مرد آرام و با چهره‌ای جدی، یک کیسه سیاه را روی میز گذاشت. کیسه با رنگ تیره‌اش در فضای نیمه‌روشن قهوه‌خانه تضاد داشت و توجه را به خود جلب می‌کرد. قوامی با چهره‌ای مضطرب و نگاهی عصبی به کیسه خیره شد، در حالی که کلمات آرام و ساکت مرد روبه‌رویش را گوش می‌داد. بادل که زیر سایه یکی از حصیرهای قهوه‌خانه پنهان شده بود، به دقت هر حرکت و حالت صورت قوامی را زیر نظر داشت.

قوامی که اضطراب در چهره‌اش نمایان بود، با لحنی پر از خشم و ناامیدی چیزی به مرد گفت، اما مرد با آرامشی سرد و بی‌احساس به حرف‌های او پاسخ می‌داد. گویی هر دو درگیر بحثی جدی و حیاتی بودند، ولی چیزی مانع از این می‌شد که قوامی حتی برای لحظه‌ای دست از آن کیسه بکشد.

پس از چند لحظه، قوامی به وضوح به نتیجه‌ای رسید و با حرکت ناگهانی و عصبی، کیسه سیاه را از روی میز برداشت. به سرعت از جا بلند شد و نگاهی دزدیده به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی او را زیر نظر ندارد. در حالی که در ذهنش غرق در فکر بود، از قهوه‌خانه بیرون آمد و به سمت ماشینش رفت.



بادل و راشد که در تمام این مدت خود را پشت سایبان حصیری پنهان کرده بودند، به سرعت سر جایشان بی حرکت ماندند تا دیده نشوند. صدای قدم‌های قوامی که از قهوه‌خانه دور می‌شد، در گوش‌هایشان تپش عجیبی به وجود آورده بود.

راشد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- این قوامی داره با یه چیزی خیلی بزرگ‌تر از خودش بازی می‌کنه. اون مرد کیه؟ چرا این قدر عادی رفتار می‌کرد؟

بادل که هنوز چشمانش در تاریکی به دنبال قوامی بود، گفت:

فکر کنم حالا دیگه باید حواسمون رو چند برابر جمع کنیم. این قضیه فقط یه معامله نیست؛ این بیشتر شبیه یه بازی خطرناکه.

باد شبانه که از سمت دریا می‌وزید، فضای بین آن دو را پر کرد و بوی تند دریا با تپش قلب‌هایشان درهم آمیخت.

باد سرد شبانه از سوی دریا می‌وزید و فضای بندر تیس را در هاله‌ای از تاریکی و ابهام فرو برده بود. بادل که دلشوره‌ای سنگین در سینه‌اش حس می‌کرد، به راشد نگاهی انداخت و آرام گفت:

- راشد، باید به ۱۱۳ زنگ بزنی. این ماجرا بوی خطر می‌ده.

راشد با تردید به او نگاه کرد، اما در نهایت سری تکان داد و قدم به سمت قهوه‌خانه کوچک و نیمه‌روشن تیس برداشت. داخل قهوه‌خانه، بوی دود و قهوه کهنه با بوی نمک دریا درهم پیچیده بود. مشتریان اندکی که در گوشه و کنار نشسته بودند، نگاهی بی‌تفاوت به او انداختند و دوباره مشغول گپ و گفت خود شدند. راشد که هنوز از دلهره و اضطرابش چیزی کم نشده بود، به آرامی به طرف تلفن دیواری قهوه‌خانه رفت و شماره ۱۱۳ را گرفت.

لحظاتی بعد، صدای خش‌دار و رسمی فردی در آن سوی خط شنیده شد. راشد با صدایی پایین و مردد گفت:

- سلام، من از بندر تیس تماس می‌گیرم... به یک ملاقات مشکوک بین دو نفر مشکوک هستیم که در نزدیکی اسکله اتفاق افتاده...

سکوتی سنگین برقرار شد و تنها صدای وزوز خفیف خط تلفن به گوش می‌رسید. سپس فرد پشت خط با صدایی جدی پرسید:

- اسمتون چیه؟ از کجا تماس گرفتید و دلیلتون برای مشکوک بودن این ملاقات چیه؟

راشد که از پرسیدن اسمش کمی جا خورده بود، نفس عمیقی کشید و با تردید پاسخ داد:

- از قوم بلوچ هستم... اسمم راشد

صدای فرد پشت خط پس از لحظاتی مکث گفت:

- بهتره برید نزدیک ورودی اسکله شهید بهشتی. اونجا باهاتون تماس می‌گیریم.

راشد که به وضوح از لحن و دستورالعمل پشت تلفن نگران شده بود، گوشی را به آرامی گذاشت و از قهوه‌خانه خارج شد. او به بیرون آمد و بادل را دید که با حالتی مضطرب روی موتور نشسته و به اطراف نگاه می‌کند. در سایه‌های شب، صورت بادل کمی رنگ‌پریده و لبانش کمی خشک شده بودند.

راشد به سمت موتور رفت و با لحنی نگران گفت:

- وقتی خبر دادم، از من اسمم رو پرسیدن. وقتی گفتم از بلوچ‌ها هستم، گفتن که به ورودی اسکله

شهید بهشتی بریم. فکر می‌کنی مشکلی پیش بیاد؟

بادل با چشمانی باز و نگاهی مضطرب به او خیره شد و انگار که خاطره‌ای تلخ از ذهنش گذر کرده باشد، گفت:

- فکر نمی‌کنی این شک برانگیز باشه؟... همین چند هفته پیش، با یه تلفن، مامورا رو به کمین

کشیدن و همه رو شهید کردن. اگر اینا هم شک کنن که ما داریم براشون تله می‌ذاریم، اون وقت

چه اتفاقی میفته؟

دلشوره‌ای عجیب در دل هر دو نفر افتاد. بادل که هنوز تردید در چشمانش موج می‌زد، با لحن آرام اما محکم ادامه داد:

- الان دیگه نمی‌شه کاری کرد... باید بریم به آدرسی که دادن. شاید این تنها راه باشه.

راشد در حالی که دست‌هایش کمی لرزش داشت، آرام و بی‌صدا سوار موتور شد و کنار بادل قرار گرفت. نگاهش به زمین دوخته بود و انگشتانش را محکم به دسته‌های موتور چسبانده بود. بادل، که هنوز نفس‌های سنگینش تندتر از معمول بود، موتور را روشن کرد و صدای آرام و خفه موتور در میان سکوت شب پیچید. صدای موتور همچون طبل‌های تپنده، دلهره را در دل هر دو نفر می‌کوبید و به وضوح نشان می‌داد که هر دو نفر چه قدر مضطرب و نگران‌اند.

باد خنک شبانه بوی تلخ دریا و نمک را به همراه می‌آورد و لباس‌های آن‌ها در مسیر بادی که به سمت اسکله می‌وزید، کمی تکان می‌خورد. نورهای کم‌رنگی که از فاصله اسکله دیده می‌شد، همچون فانوس‌هایی در دل تاریکی، به چشم می‌آمدند؛ اما این بار آن نورها بیشتر به علامتی هشداردهنده می‌مانستند تا نشانی از امنیت.

هوا سنگین و بی‌حرکت بود، و نور کم‌رنگ چراغ‌های اسکله، به فضای اطراف حالتی از راز و دلهره بخشیده بود. بادل و راشد، همچنان با دلهره‌ای در دل، آرام آرام به سمت اسکله پیش می‌رفتند. کمی جلوتر، در تاریکی محو، چراغ‌های یک هابیس سفید به چشم می‌خورد که مثل یک سایه‌ی ناشناس در گوشه‌ای متوقف شده بود. هیچ حرکتی از داخل خودرو به چشم نمی‌آمد و فضای اطراف آنچنان ساکت بود که صدای برخورد آرام امواج با اسکله، به وضوح شنیده می‌شد.

راشد که دست‌هایش به وضوح می‌لرزید و نگاهی تردیدآمیز به هابیس داشت، به بادل که کنار او ایستاده بود، گفت:

- خودشه، باید همین باشه. گفتن که اینجا منتظرمون می‌مون

بادل نگاهی به راشد انداخت و سری تکان داد؛ دلش مثل دریا در تلاطم بود و با اینکه همیشه خود را محکم و با اعتماد به نفس نشان می‌داد، اما این بار دلشوره‌ای عمیق بر او غالب شده بود. برای لحظه‌ای هر دو در سکوت به خودرو خیره ماندند، و در این بین ناگهان نور بالای هابیس روشن و خاموش شد، علامتی برای نزدیک شدن.

بادل با نفس عمیقی قدم جلو گذاشت و راشد، با حالتی بین شک و اضطراب، به دنبالش رفت. با احتیاط نزدیک شدند و نگاهی به اطراف انداختند؛ هرچه جلوتر می‌رفتند، احساس می‌کردند انگار پا در تاریکی عمیق‌تری می‌گذارند. بادل که حالا چهره‌اش در سایه‌های کم‌رنگ نورهای بندر گرفته بود، دستش را دراز کرد و در ماشین را به آرامی باز کرد.

درون ماشین، مرد جوانی روی صندلی جلو نشسته بود، در حالی که بازوهای عضلانی و قوی‌اش از زیر آستین‌های بالازده پیدا بود. صورتش زاویه‌دار و خشن به نظر می‌رسید، و نگاهش همچون تکه‌ای یخ بود که در آن هیچ نشانی از همدلی یا شفقت دیده نمی‌شد. او به بادل و راشد که وارد ماشین شدند نگاهی انداخت و با صدایی خشک و تیز پرسید:

- راشد شما باید که زنگ زدید؟

راشد که حالا به وضوح از نگاه سرد و تیز مرد جوان تحت تأثیر قرار گرفته بود، سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با صدایی آرام و لرزان گفت:

- بله، ما زنگ زدیم

مرد جوان به آن‌ها نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید. سپس با لحنی که در آن نوعی کنجکاوی و تهدید همراه بود، گفت:

- خب، چرا این ملاقات رو مشکوک دونستین؟

بادل که سعی می‌کرد دستانش را از لرزش بازدارد و خود را آرام و مسلط نشان دهد، ماجرای آمدن قوامی به بندر و علاقه عجیب او به عکاسی از نقاط مختلف اسکله را به تفصیل توضیح داد. سپس، با لحنی جدی‌تر، به ملاقات چند ساعت قبل قوامی با مردی در قهوه‌خانه و تحویل یک بسته مشکوک اشاره کرد.

مرد جوان بی‌صدا گوش می‌داد و هرچند به ظاهر سرد و بی‌تفاوت به نظر می‌رسید، اما نگاهی دقیق و تیزبین داشت که نشان می‌داد با دقت به هر کلمه‌ای که از دهان بادل و راشد بیرون می‌آمد، توجه دارد. سپس بی‌هیچ حرفی به طرف داشبورد رفت و چراغ سقفی کوچک و کم‌نور ماشین را روشن کرد. از زیر جلیقه نظامی خود چند عکس بیرون کشید و به بادل و راشد داد و با لحنی جدی گفت:

- این‌ها رو نگاه کنین. کسی که دیدین بین این عکس‌ها هست؟

بادل که قلبش تندتر از همیشه می‌تپید، عکس‌ها را یکی‌یکی در نور کم‌سو نگاه می‌کرد. سایه‌های کم‌رنگ و تاریک عکس‌ها در دل شب، حالتی مرموز و تهدیدآمیز به آن‌ها می‌داد. بالاخره وقتی به عکس سوم رسید، ناگهان دستش متوقف شد و با هیجانی که نمی‌توانست پنهان کند، گفت:

- همین آدم بود... همین آدم تو قهوه‌خونه با قوامی ملاقات کرد.

مرد جوان به وضوح به تأیید بادل اهمیت می‌داد و بی‌درنگ از جیبش گوشی را بیرون کشید. شماره‌ای گرفت و با لحنی تند و محکم گفت: "تأیید خبر. تیم عملیات رو به اسکله بفرستید."

بادل و راشد که نفس‌های سنگین و پی‌درپی‌شان در فضای خفه ماشین طنین‌انداز شده بود، حالا بیش از پیش حس می‌کردند که وارد موقعیتی بسیار جدی و خطرناک شده‌اند. مرد جوان تلفنش را قطع کرد و به سمت آن‌ها برگشت. نگاهی سرد و خشن به هر دو انداخت و سپس با لحنی که در آن حتی اندکی رحم یا دلگرمی نبود، گفت:

- شما همین جا می‌مونید. هیچ جا نمی‌رین تا بهتون بگم.

بدون اینکه فرصت اعتراضی به آن‌ها بدهد، از ماشین پیاده شد و در را محکم پشت سرش بست. بادل و راشد، حالا تنها در هایس سفید، در میان سکوت شب و تاریکی سنگین اسکله، با هم نگاهی رد و بدل کردند. راشد که از دلهره و اضطراب عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود، به آرامی گفت:

- فکر می‌کنی چیکار می‌خوان بکنن؟ ما رو به خاطر خبرمون بازداشت می‌کنن؟ یا شاید فکر کنن ما همدست قوامی هستیم

بادل به سختی آب دهانش را فرو داد و در حالی که سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد، پاسخ داد: - نمی‌دونم، ولی فکر کنم دیگه دست از سرمون بر نمی‌دارن. شاید ما هم داریم تو تله‌ای که برای قوامی گذاشتن گیر می‌افتیم.

سکوت سنگینی بینشان برقرار شد و صدای خفه باد که به دیواره‌های ماشین می‌خورد، فضایی سرد و مرموز را بر داخل هایس حاکم کرده بود. بادل و راشد هر دو به در خیره شده بودند و از سایه‌هایی که از پشت پنجره دیده می‌شد، حس کردند که هر لحظه ممکن است اتفاقی غیرمنتظره رخ دهد.

باد سرد شبانه دریا در دل تاریکی کشتی پیچید، و فضا را مرموزتر و دلهره‌آورتر کرد. بادل و راشد که در هایس سفید منتظر مانده بودند، نگاهی به هم انداختند. اضطراب و تردید در چشمان هر دو موج می‌زد. بادل با صدایی پایین گفت:

- ما نمی‌تونیم همین‌جا بمونیم، تا تیم عملیات برسه قوامی ممکنه نقشه‌اش رو عملی کنه. باید جلوش رو بگیریم

راشد سری تکان داد و گفت:

- حق با توهه. اگه بخوایم همین جا بمونیم، فقط تماشای می‌شیم.

هر دو بی‌صدا و با احتیاط، در ماشین را باز کردند و پاورچین پاورچین از هایس پایین رفتند. سایه‌های شبانه و نورهای کم‌سوی اسکله بر فضای اطرافشان حالتی هولناک و مه‌آلود انداخته بود. می‌دانستند که حسینی به آن‌ها دستور داده در ماشین بمانند، اما حس کردند که دیگر فرصتی برای معطلی نیست. با دقت اطراف را نگاه کردند و به سمت پشت کشتی حرکت کردند. کشتی مانند سایه‌ای عظیم و تاریک در پس‌زمینه شب به نظر می‌رسید، با طناب‌ها و لنگرهای قطوری که از دیواره‌های آن آویزان بود و در نورهای ضعیف بندر به شکلی هولناک می‌درخشید.

در نزدیکی کشتی، طنابی بزرگ و محکم را دیدند که به لنگر متصل بود و به آرامی در آب تکان می‌خورد. بادل نگاهی به راشد انداخت و گفت:

- بیا از این طناب بریم بالا؛ نباید کسی متوجه بشه.

راشد که از دیدن این منظره عصبی شده بود، با اکراه سری تکان داد و با دقت به طناب چسبید. با احتیاط از طناب بالا رفتند. بادل جلوتر از راشد حرکت می‌کرد و تلاش می‌کرد صدایی ایجاد نکند. هوا سنگین بود و صدای تپش قلبشان با صدای آرام دریا و تکان‌های جزئی کشتی در هم آمیخته بود. بالاخره به لبه عرشه رسیدند و به آرامی پا روی سطح فلزی و سرد کشتی گذاشتند.

باد شدیدی که از سوی دریا می‌وزید، بوی تند فلز و نمک را در هوا پراکنده می‌کرد و عرق سردی بر پیشانی هر دو نفر نشسته بود. بادل که نفس‌نفس می‌زد، نگاهی به اطراف انداخت. کشتی در سکوت شبانه فرو رفته بود و تنها نور ضعیفی از فانوس‌های دریایی در دوردست دیده می‌شد که عرشه را به شکلی هولناک و پر رمز و راز روشن می‌کرد.

درست همان لحظه که بادل و راشد در حال بررسی محیط بودند، راشد ناگهان احساس کرد چیزی زیر دستش چسبیده است. نگاهی دقیق‌تر انداخت و دید کمی خمیر است که به طرز مشکوکی در زیر لبه عرشه چسبیده. دستش را آرام روی آن حرکت داد و با صدایی لرزان گفت:

- بادل... یه چیزی اینجا چسبیده. نمی‌دونم این چیه، ولی حس خوبی بهش ندارم.

بادل با تعجب و اضطراب به او نزدیک شد و دست راشد را به آرامی از روی جسم کنار زد و به آن نگاهی انداخت. همین لحظه، سایه‌ای از پشت سر نزدیک شد و ناگهان یقه هر دو نفرشان به شدت گرفته شد.

- اینجا چه غلطی می‌کنید؟ مگر نگفتم توی ماشین بمونید؟

صدای خشن و عصبانی حسینی به گوششان رسید. حسینی که صورتش در تاریکی نیمه‌پنهان بود، با چشمانی که از خشم می‌درخشید، به آن‌ها خیره شد.

راشد و بادل که انگار گناهی بزرگ مرتکب شده بودند، برای لحظه‌ای مبهوت و ساکت ماندند. بادل که می‌خواست از جواب طفره برود، به سرعت گفت:

- یه چیزی اینجا چسبیده، حس کردیم باید ببینیم چیه... شاید مهم باشه.

حسینی که چهره‌اش از خشم و جدیت پر شده بود، به دست راشد نگاه کرد و چند لحظه‌ای مکث کرد. با دقت بیشتری به جسم چسبیده نگاه کرد، و سپس، با لحنی که حالتی هشداردهنده و نگران داشت، گفت:

- این... سی فور است

صدایش به شکل غیرمنتظره‌ای لرزید.

- قوامی می‌خواد کشتی رو با این منفجر کنه

بادل و راشد با چشمانی گشاد شده و بی‌حرکت به حسینی خیره شدند. حالا حقیقت ترسناکی را مقابل چشمانشان می‌دیدند.

حسینی با یک حرکت ناگهانی، به سمت دالان باریکی می‌چرخد و به سرعت به درون آن می‌خزد. جعبه‌های بزرگی در سالن زیر عرشه هستند که حسینی به آرامی از بینشان رد می‌شود و به سمت موتورخانه می‌رود.

حسینی، بادل و راشد در دالان‌های باریک کشتی، با قلب‌هایی تپنده و ذهن‌هایی پر از اضطراب، به دنبال قوامی می‌گردند. هر سه با احتیاط به سمت عقب حرکت می‌کنند، در حالی که صدای امواج دریا در پس‌زمینه طنین‌انداز است.

- کجا رفته؟

حسینی در حالی که عرق از پیشانی‌اش می‌ریزد، می‌پرسد. بادل با نگاهی تیزبین به دور و برش می‌نگرد، در حالی که راشد در حالی که یک ذکر را زیر لب می‌خواند، گویی در جستجوی آرامش است.

- یا فاطمه اغیثینی...

صدای او در دالان‌های تاریک پیچ می‌خورد.

حسینی با تعجب به راشد نگاه می‌کند.

- چی داری می‌گی؟

بادل با لحنی حق به جانب می‌گوید:

- مگر حضرت زهرا دختر پیامبر نیست؟

حسینی جوابی نمی‌دهد و فقط به سمت جلو حرکت می‌کند. ناگهان، صدای شلیک گلوله در فضا می‌پیچد. قوامی، که در سایه‌ها کمین کرده بود، با چشمانی خشمگین به سمت راشد شلیک می‌کند. حسینی به سرعت خود را سپر راشد می‌کند و تیر به بازوی او می‌خورد. درد شدید در بازویش احساس می‌کند، اما عقب نمی‌نشیند.

- برو!

حسینی به راشد و بادل فریاد می‌زند، در حالی که قوامی با خنده‌ای پیروزمندانه به سمت عرشه فرار می‌کند. بادل و راشد، بی‌درنگ به دنبال او می‌روند.

فضای تاریک و خفقان‌آور موتورخانه کشتی، به صحنه‌ای هیجان‌انگیز برای تعقیب و گریز تبدیل شده بود. قوامی با چشمانی بی‌قرار و هراسان، به سمت راهروهای باریک کشتی می‌دوید. هر قدمی که برمی‌دارد، صدای فلزی و تق‌تق کفش‌هایش بر کف فلزی عرشه شنیده می‌شد. پشت سرش، بادل و راشد با چهره‌هایی مصمم و با سرعت به دنبال او بودند، و از همه خطرناک‌تر، حسینی که و سرد و سخت‌گیر که چند قدم عقب‌تر اما با دقت هر چه تمام‌تر به تعقیب آن‌ها ادامه می‌داد.

قوامی که در گوشه‌ای تنگ گیر افتاده بود، به دیوار فلزی تکیه داد و نفس‌های سنگینی کشید. برای لحظه‌ای از پلکانی که به سمت طبقات بالای کشتی می‌رفت، نگاهی به بالا انداخت و تصمیم گرفت از آن بالا برود. در حالی که پاهایش به سختی به پلکان‌های فلزی می‌خورد، صدای تق‌تق قدم‌هایش در فضای بسته و طنین‌دار موتورخانه پیچید. بادل و راشد با چهره‌هایی خسته و عرق‌ریزان، چند قدم عقب‌تر از او بودند و نمی‌خواستند لحظه‌ای از او غافل شوند.

در همین لحظه حسینی که به نزدیکی‌شان رسیده بود، اسلحه‌اش را بیرون کشید و رو به بالا، جایی که قوامی در حال دویدن بود، شلیک کرد. صدای شلیک اسلحه در فضای بسته و تنگ موتورخانه مانند انفجاری در گوش‌ها پیچید. قوامی از صدای شلیک ترسید و سرعتش را بیشتر کرد، اما به وضوح



مشخص بود که ترس در چشمانش جا گرفته است. او به سختی می‌توانست فرار کند، اما ناامیدانه تلاش می‌کرد.

قوامی به سمت سالن‌هایی که پر از جعبه‌ها و بارهای سنگین بود، رفت و جعبه‌ای را به سمت پشت سرش هل داد تا مسیر تعقیب‌کنندگان را مسدود کند. بادل با سرعت به طرفین جعبه‌ها پرید و از این موانع رد شد، اما راشد که کمی عقب‌تر مانده بود، در برخورد با یکی از جعبه‌ها به زمین افتاد. حسینی با اخم شدید به سمت قوامی نگاه کرد و شلیک دیگری کرد. این بار گلوله از کنار قوامی عبور کرد و به یکی از جعبه‌های فلزی برخورد کرد، باعث شد که جرقه‌ای کوچک و صدایی مهیب ایجاد شود.

قوامی در عرشه، با حرکتی ناگهانی، ریموتی را از جیبش بیرون می‌آورد.

- نزدیک نشوید!

فریاد می‌زند و تهدید می‌کند:

- اگر بخواهید به من نزدیک شوید، کشتی را منفجر می‌کند

حسینی، بادل و راشد با دقت به قوامی نزدیک می‌شوند. در حالی که قوامی به عقب می‌رود، آن‌ها آرام و بدون اینکه حرکتی ناگهانی کنند، سعی در آرام کردن او دارند. اما قوامی، احساس خطر می‌کند و با حرکتی ناگهانی، به سمت عقب می‌افتد.

بادل، با چشمانش ریموت را نشانه‌گذاری می‌کند و به سمت قوامی می‌پرد تا ریموت را بگیرد. اما قوامی، با حرکت ناگهانی به سمت دریا می‌افتد و به سرعت به زیر آب می‌رود. حسینی در یک لحظه اضطراری، به سمت لبه‌ی عرشه می‌دود و سعی می‌کند او را بگیرد، اما نمی‌تواند.

تیم عملیات به اسکله می‌رسد و بعد از صحبت با حسینی، یک گروه به دنبال قوامی می‌روند و گروه خنثی سازی هم به طرف کشتی می‌روند تا مواد منفجره را جمع کنند.

آسمان آرام‌آرام روشن می‌شد، و نور طلوع خورشید در افق به رنگ‌های گرم و طلایی درمی‌آمد. نور نرم و ملایمی که از پس کوه‌های دوردست و بر فراز آب‌های آرام خلیج عمان می‌تابید، به تدریج پرده شب را کنار می‌زد و سایه‌های شبانه را از عرشه کشتی می‌زدود. نسیم خنک سحرگاهی بوی نمک و تازگی را با خود به همراه داشت و هوای بندر را از شب پرتنش و دلهره‌آور پاک می‌کرد.

حسینی که دستش زخمی و خسته بود، کنار راشد و بادل روی عرشه نشسته بود و یکی از اعضای تیم امداد با دقت بانندی سفید و تمیز را دور زخم دستش می‌پیچید. نوری ملایم بر صورت خسته و جدی‌اش افتاده بود که حالا بیشتر از همیشه آرامش و اطمینان داشت. انگار به‌رغم درد و خستگی، چیزی در درونش با دیدن طلوع صبح تسکین یافته بود

حسینی نگاهی به راشد و بادل انداخت؛ دو جوانی که به‌رغم تمام اضطراب‌ها و شک‌هایی که داشتند، شجاعانه و مصمم در طول شب او را همراهی کرده بودند. او با صدایی آرام و کمی تحسین گفت:

- کار بزرگی کردید. شاید بدون کمک شما، این کشتی حالا دیگه از بین رفته بود

راشد، با چهره‌ای که هنوز کمی از اضطراب شب قبل در آن پیدا بود، سرش را پایین انداخت و گفت:

- ما فقط نمی‌خواستیم چیزی رو که بهش شک کردیم، بی‌توجه رد کنیم. فکر نمی‌کردم این قدر خطرناک باشد

حسینی دست زخمی‌اش را بالا برد و لبخندی خفیف بر لبانش نشست، لبخندی که در آن هم نشانه‌ای از رضایت بود و هم تلخی شب گذشته. گفت:

- گاهی وقتا، همین شک‌ها و همین حس‌های کوچیکه که می‌تونه جلوی یه فاجعه رو بگیره. کاری که کردین، کار کوچیکی نبود

بادل که حالا کمی آرام‌تر شده بود، به کشتی که آماده حرکت بود، خیره شد و گفت:

- امیدوارم دیگه چنین اتفاقی نیفته... این آب‌ها باید برای صلح باشه، نه برای خطر

افسران کشتی، با چهره‌هایی که از یک سو خسته و از سوی دیگر سبک‌بال بودند، برای بدرقه حسینی و تیم عملیاتی‌اش روی عرشه جمع شده بودند. کشتی آماده حرکت بود و ملوانان در حال بستن آخرین بندها و چک کردن وضعیت کشتی بودند. باد ملایم صبحگاهی پرچم کشتی را به آرامی در هوا به اهتزاز درآورده بود و امواج آرام زیر نور خورشید طلوع‌کننده بر سطح آب دریا می‌درخشیدند.

حسینی، پس از خداحافظی کوتاه با افسران و ملوانان، به بادل و راشد نگاه کرد و با لحنی ملایم گفت:

- حالا دیگه وقت رفتنه. این کشتی ماموریت بزرگی در پیش داره و شما هم راه خودتون رو دارین. یادتون باشه، شجاعت همیشه به معنی جنگیدن نیست؛ گاهی شجاع‌ترین کار اینه که فقط در برابر ترس‌ها ایستادگی کنید.

بادل و راشد، با احساس احترام و قدردانی، سری تکان دادند و نگاهشان را تا حرکت کشتی به سوی افق دریا دنبال کردند. کشتی به آرامی از اسکله جدا شد و به سمت اقیانوس حرکت کرد. نور طلایی خورشید که به سطح آب می‌تابید، مثل مسیری درخشان در دل دریا کشیده شد و پرچم ایران که باد در میانش می‌پیچید و کشتی را به ماجراهای تازه‌ای در دل اقیانوس هدایت کرد.